

پرنده‌ی سپید با بال سیاه

ژانیس لاپسا

برگردان: سیف‌اله گلکار

ژانیس لاپسا نویسنده‌ی لتونی در سال ۱۹۳۰ در روستایی در بخش «یاوسکای» زاده شد. دوره‌ی دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه ریگا را در سال ۱۹۷۴ به پایان رساند. کارهایش از سال ۱۹۷۰ پخش و منتشر شده است. از کارها و داستان‌های پرآوازه‌ی او «بازتاب‌هایی در آب»، «کتاب شاه ماهی‌ها»، «کتاب توفان‌ها»، «در جایی...» «پس از نیم‌روز...» را می‌توان نام برد.

سپیده دم یکشنبه روزی از روزهایی که جنگ به پایان می‌رسید، مین روبان غرق شده بودند. هیچ‌کس در گیتی نمی‌توانست به‌درستی بگوید این پیشامد چگونه روی داده است مگر ملوان‌های زیردریایی اژدرافکن و نیز ملوان ویلیس و یکدلیس، تنها کسی که زنده مانده بود. با همه‌ی این‌ها او نیز نمی‌توانست با پیوستگی و آن‌گونه که باید از رویداد سخن بگوید، زیرا در آن دم، او چیزی ندیده بود. حلیقه‌ی نجات یا پناه جامه‌ی خود را به تن داشت، با کمربندی استوار، او را به‌رسمانی بسته و به‌پایین فرستاده بودند تا پشت نرده‌ها، در خط تراز با آب، سوراخی را که در نبردی تازه در بدنه‌ی کشتی پیدا شده بود، ببندد. دو ملوان رشته‌ی سیم پیچیده در قرقره‌ها را نگه داشته بودند و به‌فرمان ویکدلیس او را بالا، پایین و از این سو به آن سو می‌بردند.

ناگهان یکی از ملوان‌ها فریاد زد: — اژدر! و کابل را رها کرد. ویلیس و یکدلیس به‌سختی در آب افتاد. بانگ هراس‌آور انفجار پرده‌های گوش او را به‌درد آورد و پس از آن خاموشی درون غار پیش آمد. در همه جای تن خود کوبشی ناگهانی و ترس‌آور را

حس می‌کرد، در درون خود نیز از هم گسستگی و گرفتگی می‌دید و پس از یک‌دم در سستی و بیهوشی فرو رفت، پنداشت چون پرنده‌ی کاکایی در آسمان و در آب به پرواز درآمده است و بال می‌زند. این پندارِ پرواز با تکانی ناگهانی و سخت، آسیب دید، مانند ملوانی که پیکرش با دیواری آجری برخورد کرده و تکه‌تکه شده باشد. در این هنگام باید بیهوش شده باشد، هرچند می‌توانست خروج موج‌های آب را که چون آبشار بر او فرود می‌آمدند دریابد. نیرویی ناپیدا او را نگه داشت و به بالای موج پرتاب کرد. می‌خواست فریاد بکشد، افسوس! ناله کردن نیز از او بر نمی‌آمد. کوبشی در شکم، دم فرودانش را گسست. هرچند این کوبش، برایش سودمند بود. پناه جامه‌اش او را روی موج انداخت. ملوان سرش را تکان تکان داد تا آب‌هایی را که می‌پنداشت، مانند نقابی از پارافین بر چهره‌اش چسبیده، بتکاند. اکنون تنها با تلاش بسیار می‌توانست در آن ترس و لرز، نخستین قلب هوا را فرود دهد. درد سختی زیر پهلوهایش پیچید. آب را از دهانش بیرون ریخت و دید در توده‌ی کفی که زیر چانه‌اش به آرامی موج می‌زند، لکه‌ای سرخ رنگ، رنگ می‌بازد، ارغوانی می‌شود و با موج دیگری ناپدید می‌شود. شکمش بی‌اختیار فشرده می‌شد و درهم می‌پیچید و او باز هم آب آمیخته با خون را از دهانش بیرون می‌ریخت. اندکی سبکبار شد، دم بر آوردنش آرام‌تر شد، درد شکمش کاستی گرفت، انگار کمر بندش را سفت‌تر بسته باشد. شاید کمر بند نگه‌دارنده‌ی او بود که فشار می‌آورد و چون گرهی برگردن یک به‌دار آویخته، او را خفه می‌کرد؟

ملوان با ترس و لرز دستی به پیکرش کشید... نه! کمر بند سرجایش بود و پیرامون کمرش به این سو و آن سو می‌رفت. سرانجام پی برد که تا استخوان‌هایش خیس شده است. به راستی نیم‌تنه‌ی کهنه‌ی ملوانیش در آب، او را گرم نگه‌داشته بود و از سوی دیگر دست‌های لختش از سرمای بهاری که هنوز بر دریا چیره بود، داشت یخ می‌زد. ناگهان هراس بر او چیره شد... آیا کشتی که می‌رفت غرق شود او را هم به‌زرفای آب‌ها خواهد برد؟ مگر او به‌قرقره‌های روی کشتی بسته نشده بود؟ ملوان به‌ریسمان دست زد، آن را به‌سوی خود کشید و تنها تکه پاره‌ی ریسمان به‌دستش آمد. ریسمانی استوار که برای چیزهای سنگین به‌کار می‌رفت چون ساقه‌ی رازک از هم گسیخته شده بود. این چه نیروی اهریمنی بود که آن را گسیخته بود؟ - باز هم بخت‌خوش او را از دو نیمه شدن رهانیده بود، هنگامی که چنان ریسمان استواری را تکه‌تکه کرده بود.

ویلیس ویکدلیس که موجی او را بلند کرده بود با نگاه در جست و جوی کشتی خویش بود. آن دژ آهنی شناور هزار تنی بی آن که کوچک ترین نشانه‌ای برجها گذارد ناپدید شده بود. ملوان گرد موج‌های شور را از چشمان خود پاک کرد. در اندیشه‌ی آن بود که باز هم برکاگل موجی خواهد نشست، گردن کشید و آماده شد، در این هنگام بود که به زحمت تخته‌ی جدا شده از کشتی را باز شناخت که برآب شناور بود.

تلاش کرد بدانند چه روی داده است و در آن دم نتوانست اندیشه‌هایش را سامان بدهد. سرانجام پی برد که اژدر، به بدنه‌ی آن سوی کشتی برخورد کرده، تنه‌ی زره‌پوش کشتی را شکافته و انفجار او را به سویی پرتاب کرده است. این که چه اندازه از کشتی دور شده و کشتی چه زمانی منفجر شده، آشکار نیست، چون او از خود بی خود بوده است. باید گفت پیشامد این چنین بوده است. هنوز بانگ انفجار در سرش می پیچید. شاید نیم ساعتی گذشته بود، هوا را فرو داد و خونابه را از دهانش بیرون ریخت.

برای این که بیش از اندازه به ماهیچه‌های شکمش فشار نیاورد با دوراندیشی دستانش را چون پارو به کار انداخت و به سویی شنا کرد. می خواست خود را از این جای اهریمنی دور کند... کجاست آن زمین رهایی بخش که از کشتی، سال‌های بسیاری است آن را جستجو کرده‌اند و دریانوردان همواره چشم به آن داشته‌اند؟

پیش از جنگ جهانی که با کشتی ماهیگیری به دریا می رفت، با نگاه کردن به خورشید و چگونگی وضعیت باد و ستارگان پی می برد که در کدام سو است. ملوان سرش را پس کشید، چشمش را به آسمان دوخت و ستاره‌ی درخشان روز چشمش را زد. به یاد نمی آورد که در این هنگام از روز، خورشید را باید در کدام بخش آسمان جست و جو کند. در خاور یا باختر؟ افزون بر آن اکنون بامداد است یا پس از نیم‌روز؟ با تلاشی که برای پی بردن به این هستوی^۱ یا حقیقت دریایی ساده، می کرد، دردی در گیجگاهش پدید آمد که همچون جای پای مانده برماسه‌های کنار دریا، شسته شد و از میان رفت.

در این هنگام بانگ یک کاکایی را شنید، پرنده را که نزدیک او پرواز می کرد دید، نوک سرخ رنگ و چشمان از کاسه درآمده از شگفتی کاکایی را با سر کوچک سیاه و چابکش باز شناخت. چند دم دیگر، شنید که پرنده بانگ برآورد و چهار پرنده‌ی دیگر برفراز سر

۱. نکه کن که هستوی در دست کیست؟ (شاهنامه).

او آشکار شده و چرخ می‌زدند و بانگشان با وزوزی که در گوشش پیچیده بود آمیخته شد.

شناگر راهی می‌جست که کمر بند را از کمرش باز کند. هر وزنه‌ای اکنون برای مرگ و زندگی او کارساز بود. پس از آن پی‌برد که چنگک کمر بند، سر جای خودش نیست. تلاش کرد با دست کشیدن به پشتش آن را پیدا کند و باز هم دردی جانکاه شکمش را فرا گرفت. ناگهان موجی در برابر چشمان او تخته‌ی کبود رنگ شکسته را بالا برد. مانند افسون شدگان از جنبش بازماند. دوباره به آسمان نگاه کرد مگر خورشید را ببیند. ستاره‌ی روز پشت ابر پنهان شده بود. خوب، به این‌گونه نمی‌تواند پی‌برد که در این دم، در کدام سوی دریاست، این اندیشه‌ای نگران کننده بود، زیرا می‌دید که در برابر دریای بی‌کران، ناتوان است و هیچ راهی برای رهایی خود پیدا نمی‌کرد. اگر یک دم اندیشه‌اش روشن می‌شد و کار می‌کرد، می‌توانست دریابد کرانه در کدام سو است. بسیار سخت است که در ۲۴ سالگی در این‌جا در دل آب فرو رود یا از سر ما یخ بزند. این هم از ماهیچه‌هایش که پیش‌تر به آن اندازه نیرومند بود و اکنون انگار که آب چون لایه‌ی باریکی از یخ آن‌ها را پوشانده و از کار انداخته بود. آن‌گاه با همه‌ی توان، دست‌ها را چون پاره به‌کار انداخت تا خود را گرم کند. دردی سخت پهلوهایش را از هم می‌شکافت.

کاکایی‌ها بیش از پیش نزدیک او بانگ برمی‌آوردند. اکنون گروه پرندگان سپید رنگ، بالای سرش چرخ می‌زدند و یکی از آن‌ها که به او نزدیک‌تر بود نیم‌دایره‌ای زد و درست روی موجی نشست که برابر چهره‌ی او بود. چشمان آزمند و شیشه‌گون پرنده به‌مرد شناور در آب خیره مانده بود. مرد بازویش را به سوی کاکایی دراز کرد. پرنده روی آب به‌دویدن پرداخت و گریخت، پرزد و به‌گروه خود پیوست که چون ابری سپید، بخشی از فضا را پوشانده بود. ملوان تلاش کرد که باز هم دستانش را به‌کار اندازد. این بار بی‌آن‌که شتاب کند و هماهنگ کار کند، نمی‌دانست به‌کدام سومی رود. هرچند که دانستن آن نیز چندان سودمند نبود. آنچه در این دم ارزش داشت این بود که در تکاپو باشد و ماهیچه‌هایش را به جنبش وادارد. ویلیس ویکدلیس با موج‌ها بلند می‌شد و می‌توانست بانگ کاکایی‌ها را بر فراز سرش بشنود. ناگهان دریافت چنگال تیز پرنده، در موهای سرش فرو می‌رود...

– لاشخور کثیف!

سرش را تکان داد. پرنده پوست سر او را خراش داد و گریخت. ویلیس شنیده بود که کاکایی‌ها به آدم‌های بیهوش و ناتوان یورش می‌برند و آن را باور نکرده بود. شاید این پرنده‌ی کالیوه و ابله پنداشته بود که لاشه‌ای از تور جدا شده و بر روی آب شناور مانده است؟

ملوان با ماهیچه‌های خسته شده و چشمان بسته، خود را به موج‌ها سپرد. دریای شایسته، پیکر در آب افتادگان را مرده یا زنده به کناره‌های شنی می‌رساند. تا بوده چنین بوده! پس با دلسردی تلخ‌گونه‌ای پنداشت که پیکرش را لاک و زره‌ستبری از یخ پوشانده است. در این هنگام به یاد آورد که خورشید از خاور برمی‌آید و در پشت افق باختر ناپدید می‌شود. اژدر، بامداد زود، به کشتی برخورد کرده بود و اکنون باید نیم‌روز را گذرانده باشد. زیرا خورشید تازه فرو رفت را آغاز کرده بود. کناره باید در نود درجه یا نود پایک چپ خورشید باشد. پس او باید به گونه‌ای شنا کند که شانه‌ی چپش در سایه بیفتد. ملوان چشمانش را باز گذاشت. بازتاب آفتاب برستیغ موج‌ها می‌رقصید و در اوج یک شادمانی با یک تکان، سرش را به پشت خم کرد. خورشید! اما در این دم، بانگ برهم خوردن بال‌هایی را شنید. گروه کاکایی‌ها به سوی چهره‌ی او یورش آوردند. به سوزشی دردناک دچار شد و بال و پری گسترده و بزرگ و سیاه رنگ گیتی را از چشم او پوشاند. دست‌هایش را از آب بیرون آورده تا پرنده را بتاراند، اما نتوانست.

اکنون می‌دانست به کدام سو باید شنا کند، افسوس که تواناترین فانوس آسمان که راه او را روشن می‌کرد، برای او به خاموشی گراییده بود.

انگشتان او دچار سوزشی سخت شده بود، تلاش کرد آن‌ها را جابه‌جا کند، کوشش بسیار او کارساز نبود. تلاش کرد چشمش را باز کند، آن هم بیهوده بود، پلک‌هایش به فرمان او نبودند. ویلیس ویکدلیس چیزهای اندکی را درمی‌یافت: زخم‌بندی سرش و بوی زننده‌ی دوایی که بینی را آزار می‌داد پس از گوش‌هایش او را به خود آوردند. چون شنید که به‌روسی سخن می‌گویند که آدمی بر لبه‌ی تختش نشسته است و خودش نیز با تن لخت زیر شمد‌های نرم و لطیفی دراز کشیده که بوی صابون می‌دهند.

بانگی زنانه را شنید که به او می‌گفت: - دوست من! تکان نخور! ما دست‌های تو را

نوارپیچ کرده‌ایم تا هنگام به‌هوش آمدن، پوشش روی چشمانت را پاره نکنی!

– من چگونه به بیمارستان رسیدم؟

پرستار کمی درنگ کرد و گفت: – پرشش ساده‌ای است. تو را مانند صدها ملوان دیگر

به این‌جا آوردند... تو ملوانی؟

– ملوان بودم...!

مارتا، همسر او با آگاهی از آنچه بر سر شوهرش آمده، از سوئی خشنود بود که او

جان به‌در برده، به بیمارستان ارتش آمده بود تا همسرش را ببیند...

ویلیس ویکدلیس که آرنج همسرش را گرفته بود و آن را می‌فشرد با دستواره یا

عصایی که در بیمارستان به او داده بودند راه می‌پیمود. این همان کوره راهی بود که

به سوی خانه‌ی آن‌ها می‌رفت، راهی که با گام‌های پیوسته‌ی خودشان و پدران و نیاکانشان

کوئیده شده و درست شده بود. ملوان از این اندیشه که دیگر نتواند در این کوره راه گام

بردارد، پریشان و هراسناک می‌شد. مانند آن که دیگر نتواند صخره‌ی دهانه‌ی رود توردو

را ببیند، نتواند عکس خانوادگی را روی دیوار، گلدان کاکتوس را بر لبه‌ی پنجره ببیند،

همان کاکتوسی که مارتا با شور و شوق از آن سخن می‌گفت و در همه‌ی دوران جنگ در

آن‌جا، کنار پنجره بود و انگار برای برگشتن او به گل نشسته بود.

او تلخکام با عصایش آستانه‌ی در را پیمود و می‌گفت: – فاشیست‌های اهریمنی! با این

همه شب هنگام، پس از چند ماه دوری، هنگامی که باز هم کنار مارتا دراز کشید، ناگهان

پنداشت که پیکر او را می‌بیند: تن نیرومند و خواستنی او را، همان‌گونه که اشک‌های

روشن و شور گوشه‌های چشمش را می‌دید. شگفت‌آور بود، او گمان نمی‌کرد که اشک‌ها

شور باشند، با این همه به‌درستی با بینایی درونی که تاکنون برایش ناآشنا بود می‌دید. از

سبکباری آه کشید، اندیشید که با سنجش همه چیزها به‌درازای یک بازو، آدم بی‌آن‌که

چشم داشته باشد می‌بیند و چند ماه دیگر سطلی را که مارتا، بامدادان در آشپزخانه

به سروصدا در می‌آورد خواهد دید. ناگزیر این همان سطلی است که برای شیردوشیدن،

روی اندود یا گالوانیزه شده است و لبه‌ی آن در جای چسبیده شدن فلز، لکه‌های زنگ

زده‌ای دارد، درست مانند آن سطلی که روی یک دیرک پرچین دیده بود، هنگامی که

به‌جبهه می‌رفت. اکنون می‌پنداشت که می‌تواند ببیند و افزون بر آن، دورتر از بازوی دراز

شده‌ی خود را نیز می‌بیند. دیوار یا درهای بسته، دیگر برایش دردسر درست نمی‌کردند. این یافته‌های شگفت‌آور به‌او نیرو می‌داد. هنگامی که واریس، بچه‌ی آن دو، به‌دنیا آمد، می‌توانست بگوید - آن‌گونه که بانگ جیغ او و بانگ به‌هم خوردن لب‌هایش نشان می‌داد - که او گلوله‌ی سرخ‌رنگ کوچکی بود با اندکی چین‌خوردگی که نه ماه پس از پیوستن دو جرم برانگیخته شده که زن و مرد بودند با فشار یک انفجار، به‌دنیا آمده بود، این انفجار، ویرانگر نبود... انفجاری بود که نیکی و زیبایی به‌دنبال داشت.

هنگام بهار درخت گیلاس خود رو که در ته باغ بود گل می‌داد و بوی تند شکوفه‌های آن از میان پنجره‌ی کلبه‌ی ماهیگیری می‌گذشت و او به‌روشنی توده‌ی سپید رنگ گل‌ها و جوانه‌ها و غنچه‌هایی را که از شیره‌ی زندگی باذکرده بودند می‌دید. با این همه بانگ یک کاکایی که به‌گوشش می‌خورد، دیگر بینایی درونی او، با بال گسترده‌ی سیاه رنگ پرنده‌ی سپید، تیره و تار می‌شد.

بیست سال پس از این رویداد، پسر او «واریس» از سربازی برگشت. او نیز مانند پدرش در نیروی دریایی خدمت کرده بود. اکنون مکانیک یک کشتی ماهیگیری است. پدرش دیگر موهایی سپید رنگ و پشتی خمیده دارد. چند سال است دستواره‌ی را که در بیمارستان به‌او داده بودند کنار گذاشته و دستواره‌ی سبک‌تر و خوش‌دست‌تر را به‌دست می‌گیرد.

گاهی بامدادان دستواره‌اش را بر زمین می‌کوبد و تا درگاه دنبال پسرش می‌رود. شگفت‌آور این که چوبی که دستواره‌ی او شده است با تیزهوشی و بی‌آن‌که لغزش داشته باشد، در راه و کوره راه، اربایش را راهنمایی می‌کند و هم‌اکنون نیز باگذشت سال‌های بسیار، تا بانگ کاکایی‌ها را می‌شنود، دنیای درونی او با یک بال سیاه رنگ تیره و تار می‌شود، دستواره‌ی تیزهوش و افسونگر او، دمی از کار می‌افتد. او به‌این می‌اندیشد که گذشت زمان، این خواها را از میان برمی‌دارد... که چنین نیست و این‌گونه خواها از میان رفتنی نیست. مگر این که این دم‌های تنهایی و پرت‌افتادگی، آن‌گاه که نگاره‌ها ناگهان با یک تکان ناپدید می‌شوند، تاول، سرباز کند که آن هم بسیار کم روی می‌دهد.

اگر به‌جای دیگری برود؟ چه نیازی است که خودت را به‌این سو و آن سوی گیتی بکشانی، به‌ویژه که پسرت هم با تو نباشد؟ آن‌گاه همین‌جا که انگشتانت، گوش‌هایت،

بویایی‌ات، دستگیره‌ی درها و میخ‌ها را می‌شناسد و تو می‌توانی بگویی با شنیدن بانگ موتور، کدام قایق است که به بندرگاه نزدیک می‌شود، بار آن چیست، با بویایی‌ات و گوش‌هایت می‌توانی ببینی که «مارتا» برای ماده‌ی گاو یک بغل علف تازه می‌ریزد و کف شیر قُلپ‌قُلپ کنان بالا می‌آید... بی‌آن که دستواره‌ی هوشمند او را به‌شمار آوریم. که در سال‌های گذشته، هر کوره‌ی راه، کوچک‌ترین تکه سنگ، کم‌ترین برآمدگی خاک درگاه‌های موش‌کورها را بررسی کرده بود... با این همه روان او ناخودآگاه، به‌پرنندگان سپید، کینه‌ای سخت پیدا کرده بود، کینه‌ای چنان ژرف که توان آن را نداشت آن پرنندگان را از خلیج براند و یا از یاد خود دور کند...

روزی ملوان پیر به‌پسرش گفت: - پسرم! بگو ببینم، در یک سال، چند هفته داریم؟ و یکدلیس جوان شانه‌هایش را بالا انداخت و پاسخ داد: - پنجاه هفته... شاید هم بیش‌تر...

- خوب! هنگامی که به‌ریگا می‌روی، پنجاه فشنگ نمره‌ی سه با کالیبری به‌اندازه‌ی همان تفنگی که روز جشن بلوغ و بزرگ‌شدنت به‌تو پیشکش کردم، برای من بیاور! پسر با شگفت‌زدگی پرسید: - فشنگ می‌خواهی چه کنی؟ ملوان پیر چهره‌اش درهم رفت و گفت: - به‌فشنگ نیاز دارم. اگر بهای آن گران است از دریافتی ماهانه‌ی خود، پولش را می‌دهم! پسر دستش را بر شانه‌ی پدرش گذاشت و گفت: - چه می‌گویی پدر؟ می‌توانم صد فشنگ هم برایت بیاورم!

ویلیس ویکدلیس با استواری گفت: - صد تا نمی‌خواهی، پنجاه فشنگ و بس! پس از یک هفته، واریس از ریگا پنجاه فشنگ کالیبر دوازده نمره‌ی سه با خود آورد. ملوان پیر فشنگ‌ها را با انگشت‌هایش بررسی کرد و گفت: - همان است که می‌خواستم... اکنون تو هر روز یکشنبه به‌دهانه‌ی رودتوردو می‌روی و با تفنگ من یک کاکایی را از پا درمی‌آوری!

- چه اندیشه‌ای در سر داری؟

- اگر تو این کار را نکنی، از فریکسیس همسایه درخواست خواهم کرد!

بانگ پدر و فرمان او استوار بود.

– پدر! این کار را خواهم کرد!

کمی پیش از پایان جنگ، همه‌ی روستا آگاه شده بودند که کاکایی‌ها چه به‌روز او آورده بودند.

روز یکشنبه فرا رسید. بانگ شلیک دو گلوله از پی هم دردهانه‌ی رودتوردو شنیده شده و به‌دنبال آن هیاهوی دلهره‌آور کاکایی‌ها برخاست.

پدر ناخشنود از کار پسر، همین‌که او تفنگ به‌دست پا به‌درگاه اتاق گذاشت و هنوز از دولول تفنگش بوی باروت برمی‌خواست، پرسید:

– چرا دو گلوله شلیک کردی؟

واریس با یکسان انگاری و بی‌تفاوتی پاسخ داد: - کاکایی‌ها بسیار بودند، من با دو

گلوله آتش بازی به‌راه انداختم!

پدر انگشت اشاره‌اش را به‌نشانه‌ی هشدار تکان داد و گفت: - دیگر این کار را نکن!

تنها یک فشنگ با خودت بردار، یک کاکایی را نشانه بگیر و با نخستین شلیک او را سرنگون کن!

– بسیار خوب، پدر!

یکشنبه‌ی دیگر، تنها یک گلوله شلیک شد. ویلیس از پسرش پرسید: - تیر به‌کجای

پرنده خورد؟

– گمان می‌کنم تیر به‌بال پرنده خورد و در دریا افتاد! زمان درازی زنده نمی‌ماند!

پدر غرغرکنان گفت: - چه بد! از این پس تلاش کن که تیر به‌سر او بخورد!

در پایان هفته، باد به‌وزش درآمد. و گله‌ی ماهیان را به‌آن سو آورد و پسر به‌پدرش

گفت: - ما روز یکشنبه را باید در دریا بمانیم... هنگامی که ماهی‌ها گروه‌گروه خودشان را

به‌تورها می‌اندازند نمی‌توان در خانه لم داد!

پدر با افسوس گفت: - درست است!

پس از آن توفان آغاز شد. در پایان هفته ماهیگیران نتوانستند به‌دریا بروند. بامداد

یکشنبه، پسر گفت:

– شاید امروز بتوانم آن کاکایی را که یکشنبه‌ی گذشته جان سالم به‌در برد از پا

درآورم؟

پدر چانه‌ی خوب تراشیده نشده‌اش را مالش داد، دستی به دستواره‌اش کشید و سرتکان داد:

– نه! تنها یک تیر باید شلیک شود. اگر یکی از کاکایی‌ها از سرنوشت خود گریخت، بگذار زنده بماند!

هر روز یکشنبه تفنگ کالیبر دوازده تیری شلیک می‌کرد. یک روز پدر گفت: – امروز با هم می‌رویم! می‌خواهم ببینم چگونه تیراندازی می‌کنی؟

– باشد، پدر! تنها...

و درنگ کرد

پدر گفت: – آری، آری! من می‌بینم! با دستواره‌ام یا با زیره‌ی کفشم هم که شده... من می‌بینم...!

پسر پیش افتاد و پدر دنبال او... دستواره‌ی تیزهوشش را آویزان نگه‌داشته بود. در دهانه‌ی رود توردو، نزدیک صخره یا خرسنگ هر دو ایستادند. کاکایی‌ها در همان نزدیکی بانگ برآورده بودند و در جایی که رود به دریا می‌رسید خرده‌پاها و ماهی‌های ریز را می‌ربودند.

– از خرسنگ بالا برو!

– خوب!

گام برداشتن پسر با چکمه‌های کائوچویی بر خرسنگ، بانگ ویژه‌ای داشت و او در پندار خویش می‌دید چگونه بافت‌های بیرونی چکمه‌ها فشرده و ساییده می‌شود...

– بزن!

ترق و تروق خشکی شنیده شد. ملوان پیر با باریک‌بینی نیمه‌آشکار بینایی درونی خود، دهانه‌های محفظه یا دولاب‌های فشنگ تفنگ کهنه‌اش را دید که یکی از آنها پوک‌ه‌ی قهوه‌ای رنگ را در خود جا داد. تیر رها شد.

– خوب، پرنده را دیدی؟

– چون تکه سنگ بر زمین افتاد!

– خوب!

به همان‌گونه که آمده بودند برگشتند: پسر در پیش، پدر پشت سر او، ملوان پیر از

این که کسی بازوی او را بگیرد بیزار بود.

هنگامی که «واریس» دوباره به دریا رفت، دستواره‌ی پدر را تا همان فرسنگ راهنمایی کرد تا روی شیب آن بنشیند و در آفتاب گرم شود. مهمه‌ی پرندگان از یک سو به گوش می‌رسید. ویلیس و یکدلیس دندان‌هایش را برهم فشرد و گفت: - فاشیست‌های اهریمنی! کاکایی‌های اهریمنی!

ناگهان پی‌برد که در آن جا تنها نیست. آدمی پیر چون خودش پاها را می‌کشد و به او نزدیک می‌شد. او فریکیس نورمالیس است که در مدرسه، هم‌کلاش بود. سرش را بلند کرد و به تازه رسیده گفت:

- چگونه‌ای فریکیس؟

- تو مرا از کجا شناختی؟

- تو را دیدم!

- چگونه؟

- نمی‌دانم! تو را دیدم... همین و بس!

- و من... من آمده‌ام از تو بپرسم این چه لوده‌بازی است که پسرت هرروز یکشنبه در این جا به راه می‌اندازد؟

ویلیس و یکدلیس دستواره‌اش را به آرامی بالا برد، انگار که می‌خواهد از خود دفاع کند و گفت:

- کدام لوده‌بازی؟

- یکشنبه‌ای نیست که پسرت به این جا نیاید و از روی خرسنگ به هوا تیر نیندازد! مرد نابینا گفت: - او به کاکایی‌ها تیراندازی می‌کند!

- کاکایی‌ها! خودم او را از پنجره‌ی اتاقم می‌بینم که به این جا می‌رسد، روی خرسنگ می‌رود و به هوا تیر می‌اندازد، انگار که سکه‌ای را نشانه بگیرد!

دستواره به تخته‌سنگ خورد و در میان گیاهان افتاد. ویلیس و یکدلیس بازویش را دراز کرد تا دستیار چوبیش را پیدا کند. ناگهان پنداشت که برای بار دوم در زندگیش نابینا شده است.

همسایه‌اش گفت: - بگذار آن را برایت بیاورم!

ملوان پیر سرش را تکان داد و با بانگی خشن گفت: - به آن دست زن!
و خود با دست کشیدن بر گیاهان خودرو، دستواره‌اش را یافت و اندیشید کار درستی
نکرده که با همسایه و دوست خود به درستی سخن گفته است.

- گفتم که او به هوا تیر می‌اندازد؟

- درست است!

ملوان از میان دندان‌هایش زمزمه کرد: - خودم به او گفته‌ام که این کار را بکند! تفنگ
من پیش از جنگ تاکنون باروت به خود ندیده بود. نیاز بود به این که کم‌کم لوله‌هایش پاک
شود بی آن که شتاب کنیم!

پس از آن به دستواره‌اش تکیه کرد و برخاست. یک‌بار دیگر نمی‌دانست در کجاست،
کیست، از کدام سو باید برود تا به خانه‌اش برسد و دریا در کدام سو است. دستواره‌اش را
به این سو و آن سو می‌زد. دستیار چوبی او، نابهنگام به گونه‌ای درمان‌ناپذیر کور شده بود.
به هر شیوه‌ای که می‌دانست تلاش کرد، نزدیک بود با برخورد به چیزی بر زمین بیفتد،
سپس ایستاد. ناگهان بانگ کاکایی‌ها را شنید. پرنده‌گان سپید در دهانه‌ی رود بر سر
ماهی‌های ریز با هم زد و خورد می‌کردند.

ملوان پیر اندیشید برای این که به خانه بروم بانگ کاکایی‌ها باید پشت سرم باشد.
همین که این اندیشه به مغزش راه یافت، دستواره‌اش بینا شد و او را در کوره راه،
راهنمایی کرده با آزرده‌گی به خود گفت: - اگر کاکایی‌ها نبودند ناچار بودم راه خود را از این
فریکس پرچانه بپرسم!

از درگاه باغچه گذشت، دستواره به آسانی نیمکت را یافت و او نشست: - هه! هه!...
ویکدلیس پیر با چشم چوبی خود یک نفر را می‌ترساند...

بانگ در بلند شد و مارتا تلوتلو خوران بر ساق‌های کژ شده از رماتیسمش بیرون آمد.
واپسین باری که او ساق‌های مارتا را دیده بود هنگامی بود که به جبهه می‌رفت، در آن روز
پاهای او زیبا و صاف بود و اکنون می‌دانست که ساق پاهای همسرش به بیرون خم شده
است و برای همین مارتا هنگام راه رفتن تلوتلو می‌خورد...

باری‌شخند پرسید: - «واریس» روزهای یکشنبه در دهانه‌ی رود توردو چه می‌کرد؟
مارتا با کف دست، خارهای خلر را که به شلوار شوهرش چسبیده بود تکان داد و

گفت:

– او کاکایی‌ها را با تیر می‌زد؟

– آه، آه! همان کاکایی‌هایی را که تو می‌گفتی؟...

– تو خودت به او گفته بودی؟...

ماهی‌ها گروه‌گروه به تورها می‌ریختند. واریس به هنگام به کناره رسید تا جعبه‌های پر از ماهی را در بندرگاه خالی کند و با شتاب برگردد. ویلیس در آن شب‌ها بی‌خوابی به سرش زده بود و پیوسته در تختخوابش به این سو و آن سو می‌غلتید. هنگامی که جیرجیرکی برکنده‌ی درختی که روی آن چوب می‌شکستند به‌آواز خواندن درمی‌آمد، با یک جهش از جا برمی‌خاست و برتختخواب می‌نشست، می‌پنداشت که کاکایی تیر خورده به‌نالده درآمده است...

پس از سه روز پسرش، شب هنگام خسته و کوفته با پیکری که بوی ماهی تازه از آن برمی‌خاست به‌خانه برگشت. بانگ افتادن چیزی برزمین به‌گوش رسید. جوراب‌های خیس، آشپزخانه را با بوی عرق پا پر کرد. مرد پیر با بینایی درونی خود، واریس را دید که چهار پایه‌ی چوبی را برداشت و پاشنه‌اش را در گودی زیر آن گذاشت و با یک تکان چکمه را بیرون کشید. ناگهان از پسرش پرسید: - بگو ببینم! تاکنون چند کاکایی را زده‌ای؟

– نمی‌دانم! آن‌ها را نشمرده‌ام. پانزده تا بیست تا...

– گفتی پانزده تا بیست؟

– در همین اندازه‌ها! شاید کم‌تر، شاید هم بیش‌تر!

پدر با چشم درونی خود می‌دید که پسرش با گفتن این واژه‌ها از گوشه‌ی چشم به‌او نگاه می‌کند و نمی‌خواهد با آینه‌ک یا عینک سیاه رنگ او رودررو شود.

پدر دوستانه گفت: - هوم! شاید دیگر بس باشد!

– آن‌گونه که شما می‌خواهید! شاید دیگر بس باشد!

برای یک‌دیگر شب خوشی را آرزو کردند و ملوان پیر نیمه خواب و نیمه‌بیدار می‌شنید که در اتاق پهلویی، فنرهای تخت‌خواب زیر فشار سنگینی ماهیچه‌های نیرومند پسرش به‌نالده درمی‌آیند...

برگردان، از روسی به فرانسه: واروارا میخالکوا